

منظورش این بود که باورِ واقعیتِ آنچه که روی می‌داد برایش مشکل بود: اما آنچه روی می‌داد حقیقت داشت.

* * *

صبح روز بعد، وقتی زائران عایشه آماده حرکت شدند، گروه پروانه‌هایی که از تیتلی‌پور با آنان هم‌سفر بودند رفته رفته ناپدید گشتند و آسمان ابری را خالی گذاشتند. حتی آنهایی که بر بدن عایشه- سرور- لباس پوشانده بودند نیز به دور دست پرواز کردند. و او بناچار با لباسی عادی، مرکب از یک ساری کهنه نخ‌ی که بر حاشیه نقش برگ داشت به رهبری زائران ادامه داد. ناپدید شدن معجزه‌ای که بر زیارتشان مهر تأیید می‌نهاد رهروان را افسرده کرد. محروم از برکت پروانه‌ها در برابر اصرار میشال اختر که در حال حرکت بسوی سرنوشت سرودی بخوانند بی‌تفاوت ماندند.

* * *

جماعتی که شعار می‌داد «ما زائر اسلامی نمی‌خواهیم» در خیابانی که دو طرف آن ردیف دکانهای تعمیرکاران دوچرخه بود، مراسم استقبالی برای عایشه ترتیب داده بودند. راه زائران را با لاشه دوچرخه‌های قراضه بند آورده و پشت این سنگر مرکب از چرخهای شکسته، زنگ‌های خاموش و دسته‌های کج و معوج تا رسیدن حج عایشه به بخش شمالی خیابان به انتظار نشسته بودند. عایشه چنان بسوی جماعت رفت که پنداری وجود خارجی ندارد و هنگامیکه به آخرین چهارراهی رسید که پشت آن چماق‌ها و چاقوهای دشمن انتظارش را می‌کشید، صدای رعد چون شیور سرنوشتی شوم بگوش رسید و بارانی به توان اقیانوس از آسمان فرو ریخت. دیگر برای نجات محصول از خشکسالی دیر بود. بعداً بسیاری از زائران به این باور رسیدند که خدا آن

باران را برای آن روز ذخیره داشته و آنقدر آب‌ها را در آسمان تلبار کرده بوده که مانند دریا بی‌انتها شود. بله، خدا برای نجات پیامبر و مؤمنانش محصول آن سال را فدا کرده بود.

نیروی شگفت‌انگیز باران سیل‌آسا زائران و بدخواهان‌شان را گیج کرده بود. در میان آشفته‌گی و سیل شیپور دوم سرنوشت نیز بگوش رسید. راستش این بار مرسدس بنز استیشن واگن میرزا سعید بود که بسرعت از کوچه پس کوچه‌های کنار حومه به پیش رانده بود بطوریکه چند بند لباس شسته را از جا کنده، گاری کدو حلوایی را انداخته و چند سینی پلاستیکی را به هوا پرتاب کرده تا سرانجام به کوچه سبذافان رسیده بود. این کوچه خیابان دوچرخه‌سازان را درست در شمال سنگربندی قطع می‌کرد. اینجا میرزا سعید پا را تا آخر روی پدال گاز فشار داد و بسرعت بطرف چهارراه راند بطوریکه عابرین و چهارپایه‌های سبذافان به کناری پرتاب شدند و درست در لحظه‌ای به چهارراه رسید که سیل از آسمان فرو ریخت. آنوقت به شدت ترمز کرد. سری نیواس و عثمان بیرون پریدند، میثال اختر و عایشه پیغمبر را گرفتند و در حالیکه به شدت دست و پا می‌زدند و ناسزا می‌گفتند هر دو را به درون مرسدس انداختند. سعید چنان شتابان از صحنه دور شد که کسی فرصت زدودن آب از روی چشم و سر و صورت را نیافت.

داخل اتومبیل همگی خشمگین روی یکدیگر تلبار شده بودند. میثال اختر از آن زیر به شوهرش فحش داد «خرابکار! خائن! خَر! بی‌همه چیز!» و میرزا سعید با حالتی استهزاء آمیز جوابداد «شهید شدن زیادی آسان است میثال. مگر نمی‌خواهی وقتی اقیانوس مثل گل و می‌شه اون رو ببینی؟»

و خانم قریشی از زیر دست و پای عثمان در حالیکه نفس نفس می‌زد و چهره‌اش سرخ شده بود گفت «خُبِه، بس کن دیگه میشو. ما که منظور بدی نداشتیم.»

* * *

جبرئیل در خواب سیل را دید.

وقتی باران شروع به باریدن کرد، معدنچی‌های سارنگ تیر بدست منتظر زائران بودند، اما از وقتی سیل دوچرخه‌های سنگر را با خود برده بود، قادر به بیرون کردن این فکر از کله خود نبودند که خدا طرفدار عایشه است. جوی‌ها و سیستم تخلیه فاضلاب شهر بلافاصله تسلیم حمله مقاومت‌ناپذیر آب شدند. دیری نگذشت که معدنچی‌ها تا کمر در گل و لای سیلاب فرو رفتند. بعضی‌ها برای حرکت بسوی زائران تلاش می‌کردند در حالیکه آنها خود بزحمت جلو می‌رفتند. در این هنگام نیروی طوفان دو برابر و بعد باز هم دو برابر شد و ضخامت باران به حدی رسید که به آسانی نفس نمی‌شد کشید. پنداری زمین در مغاکی فرو می‌رفت. فرامین آسمان و زمین یکسان شده بود. چنان بارید که فزونی آب جلو دید جبرئیل را در خواب گرفت.

* * *

باران ایستاد و خورشیدی خیس بر آن صحنه ویرانی ونیزی پرتو افکند. اینک خیابانهای سارنگ به کانال مبدل شده بودند و بقایای انواع و اقسام خرابی‌ها در آنها شناور بودند. آنجایی که تا چند ساعت پیش ریک شاهای موتور، شترها با گاری و دوچرخه‌های تعمیر شده رفت و آمد می‌کردند اکنون مقادیری روزنامه، گل، دست‌بند، پوست هندوانه، چتر، عینک آفتابی، سبد، گه، شیشه دارو، ورق بازی، شیرینی، پن کیک و لامپ شناور بود. آب رنگ سرخ عجیبی به خود گرفته بود و جماعت مرطوب خیال می‌کردند در خیابانها جوی خون روان است. از معدنچی‌های زورگو و زائران عایشه اثری دیده نمی‌شد. سگی در چهارراه از کنار سنگر فرو ریخته دوچرخه‌ها شنا می‌کرد. در اطراف تا چشم کار می‌کرد سکوت مرطوب سیل بر همه جا حکم فرما بود.

کودکان چنان یکه خورده بودند که توان بازی نداشتند و از بالای بام‌ها به آب که تا کمر اتوبوس‌های پارک شده می‌رسید خیره مانده بودند. آنوقت پروانه‌ها بازگشتند.

معلوم نبود از کجا. پنداری پشت خورشید کمین می‌کشیدند و برای ابراز مراسم شادمانی به مناسبت پایان باران همگی رنگ نور آفتاب بخود گرفته بودند. پیدایش این فرش عظیم نور در آسمان مردم سارنگ را که در بهت بعد از طوفان فرو رفته بودند به حیرت کشانید. آنها دست و پا گم کرده از وحشت پایان دنیا به درون خانه‌ها پناه بردند و کرکره‌ها را کشیدند. اما میرزا سعید اختر و همراهانش که روی یکی از تپه‌های نزدیک شاهد بازگشت معجزه بودند، همگی -حتی خود زمین‌دار- از احساس خوفی مقدس پر شدند.

میرزا سعید با اینکه بر اثر نفوذ باران از شیشه شکسته مقابل درست چیزی را نمی‌دید، با سرعتی جهنمی جلو می‌رفت تا اینکه در جاده‌ای در گردنه یک تپه در برابر دری با پلاک «معدن ذغال سنگ شماره یک سارنگ» توقف کرد. تأسیسات معدن به زحمت در باران دیده می‌شد. میثال اختر با ضعف شروع به ناسزا گفتن کرد «آهای انشتین. آن لات‌ها آنجا کمین ما را می‌کشند، آنوقت تو ما را اینجا به دیدن رفقایشان میآوری. واقعاً که دست میرزاد سعید. آفرین بر تو.» اما معدن‌چی‌ها دیگر کاری با آنها نداشتند زیرا آن روز فاجعه معدن سارنگ بوقوع پیوست و پانزده هزار معدن‌چی زنده زنده زیر تپه بیرون شهر مدفون شدند. سعید، میثال، سرپنج، عثمان، خانم قریشی، سری نیواس و عایشه خسته در حالیکه رطوبت تا مغز استخوانشان نفوذ کرده بود کنار جاده ایستاده بودند که مقادیری آمبولانس، مأمورین آتش‌نشانی، گروه‌های نجات و مسئولین امور معدن سر رسیدند و مدتها بعد در حالیکه بعلامت حسرت سر می‌جنبانند محل را ترک کردند. سرپنج گوشه‌هایش را میان شصت و سبابه گرفت و گفت «زندگی درد است. زندگی

همش درد و از دست دادن است، سکه بی‌مقداریست که از یک ماده سگ کمتر می‌ارزد.»

عثمان که دیگر خر نداشت و مانند سرپنج که در آن راهپیمایی همسفر عزیزی را از دست داده بود نیز گریست. خانم قریشی می‌خواست جنبه مثبت قضایا را بنمایاند: «اصل کار اینست که ما همگی صحیح و سالم هستیم.» اما کسی جوابش را نداد. آنوقت عایشه دیده بر هم نهاد و با آوای آهنگین پیامبران گفت «آنان به جزای امیال پست و نیت‌های پلیدشان رسیدند.»

میرزا سعید خشمگین فریاد زد «آخه اینها که پشت سنگر نبودند. بدبخت‌ها داشتند زیر آن زمین لامصب کارشان را می‌کردند.»
عایشه پاسخ داد «آنان گور خود را کردند.»

* * *

در این لحظه بود که چشمشان به پروانه‌های بازگشته افتاد. سعید هنگامیکه آن ابر طلایی گرد آمد و سپس نور بالدار خود را به جهت‌های گوناگون فرستاد، با ناباوری به تماشا ایستاده بود. عایشه می‌خواست به چهارراه باز گردد. سعید مخالفت کرد «آنجا را سیل گرفته. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که به آن طرف تپه برویم و از آن سوی شهر سر درآوریم.» اما عایشه و میشال به او پشت کرده در راه بازگشت بودند. پیامبر دست دور کمر میشال تکیده و خاکستری انداخته بود و کمکش می‌کرد.

میرزا سعید خطاب به زنش گفت «میشال ترو خدا، آگه خدا را دوست داری. آخه من با این اتومبیل چه کنم؟»

اما او همچنان که به عایشه روشن‌بین تکیه داده بود بی‌آنکه به عقب‌نگاهی بیاندازد بسوی سیل پیش می‌رفت.

چنین بود که آخر سر میرزا سعید اختر، مرسدس بنز استیشن واگن، اتومبیل مورد علاقه‌اش را در نزدیکی ورودی معادن سیل‌زده سارنگ رها کرد تا به زائران دریای عرب بیوندد.

هفت مسافر گل‌آلود و در حالیکه تا ران در سیلاب فرو رفته بودند در تقاطع خیابان تعمیرکاران دوچرخه و کوچه سبذباغان ایستادند، آب آرام آرام پائین می‌رفت. میرزا سعید گفت «باید واقعیت را پذیرفت. زیارت تمام شده. هیچ کس نمی‌داند چه بسر دهاتی‌ها آمده. شاید غرق شده‌اند یا به قتل رسیده‌اند. به احتمال بیشتر گم و گور شده‌اند. دیگر جز ما چندتا پیروانی نداریم.» آنوقت صورتش را به عایشه نزدیک کرد و افزود «بهتر است قضیه را فراموش کنی خواهر. بازی تمام شده.»

میشال گفت «نگاه کن.»

دهاتی‌ها تیتلی‌پور از هر طرف، از معدن تعمیرگاههای سیل‌زده و گوشه و کنار شهر بسوی چهارراه روان بودند. بدنهایشان از گردن تا قوزک پا زیر بال پروانه‌ها پنهان بود و صف‌های طولانی پروانه‌ها در مقابلشان پرواز می‌کردند. انگار طنابهایی بودند که آنها را از درون چاه بیرون می‌کشیدند و به مکانی امن راه می‌بردند. مردم سارنگ وحشت‌زده از پشت پنجره‌ها به تماشا ایستاده بودند. درحالیکه آبهای مکانات فرو می‌نشستند حج عایشه بار دیگر وسط جاده متشکل شد.

میرزا سعید گفت «باور نکردنیست.»

اما حقیقت داشت. پروانه‌ها تک تک اعضاء کاروان حج را یافته و به خیابان اصلی بازگردانده بودند. بعداً چیزهای عجیب‌تری هم گفته شد: مثلاً اینکه وقتی پروانه‌ها روی میج شکسته پایی نشسته بودند استخوان جوش خورده بود، یا آنکه زخم بازی پنداری بر اثر جادو بسته شده بود. بسیاری از زائران گفتند پرواز پروانه‌ها گرد

لبهایشان، آنان را از بیهوشی بیرون آورده، حتی بعضی‌ها تصور می‌کردند در آب غرق شده بودند و پروانه‌ها آنان را به زندگی بازگردانده‌اند. میرزا سعید فریاد زد «اینقدر احمق نباشید سیل شما را نجات داد و چون دشمنانتان را با خود برد. پس تعجبی ندارد که تعداد کمی از شما آسیب دیده باشید. لطفاً به جنبه علمی‌اش توجه کنید.»
میشال در حالیکه به بیش از صد زن و مرد و کودک پوشیده از پروانه‌های براق اشاره می‌کرد گفت «چشم‌ت را باز کن سعید. علم تو این را چگونه توضیح می‌دهد؟»

* * *

در آخرین روزهای راهپیمایی، همه مردم شهر بدیدنشان آمدند. مأمورین شرکت شهرداری با عایشه و میشال ملاقات کردند و راه عبوری را از میان شهر در نظر گرفتند. راه را از نزدیکی مساجد انتخاب کرده بودند، بطوریکه زائران می‌توانستند شب‌ها بی‌آنکه خیابان‌ها را بند بیاورند در مساجد بیتوته کنند. هیجان در شهر شدت داشت: هر روز که زائران بسوی استراحتگاه بعدی روانه می‌شدند جماعت عظیمی به تماشا می‌ایستاد. بعضی با استهزاء و خشونت و بسیاری با هدایای شیرینی، دارو یا خوراک با آنها روبرو می‌شدند. میرزا سعید، خسته و خاک‌آلود در سرخوردگی شدیدی بسر می‌برد. آخر موفق نشده بود بیش از مثنی از زائران را با خود هم عقیده کند که به عقل بیشتر می‌توان اعتماد کرد تا به معجزه. پاسخ عاقلانه دهاتی‌های تینلی‌پور این بود که معجزه تا آن زمان پشتیبانشان بوده است. سعید زیر لیبی به سرپنج گفت «این پروانه‌های لامصب. اگر آنها نبودند می‌شد کاری کرد.» سرپنج در حالیکه شانه بالا می‌انداخت پاسخ داد «آقا آنها از اول با ما بودند.» میشال اختر آشکارا به مرگ نزدیک می‌شد. حالا دیگر بوی مرگ می‌داد و چهره‌اش به رنگی به

سفیدی گچی درآمده بود و سعید را سخت می ترساند. اما اجازه نمی داد شوهر به او نزدیک شود. مادرش را نیز از خود دور کرده بود و وقتی پدرش از بانک مرخصی گرفت و در نخستین شب بیتوته در یکی از مساجد شهر به دیدارشان آمد، گفت بهتر است آنجا را ترک کند و اعلام کرد «اکنون بجایی رسیده‌ایم که فقط پاکان می‌توانند با هم باشند.» همینکه میرزا سعید جمله عایشه را از دهان همسرش شنید بیشتر امیدش بریاد رفت.

روز جمعه آمد و عایشه موافقت کرد که زائران در آن روز از راه‌پیمایی چشم پوشند و در نماز جمعه شرکت کنند. میرزا سعید که اینک تقریباً تمام آیاتی را که در کودکی در ذهنش فرو کرده بودند، از یاد برده بود و درست نمی‌دانست، کی دستها را مثل کتاب مقابل صورت بگیرد، کی دو زانو بنشیند و در چه زمان پیشانی بر زمین بفشارد، با احساس بی‌زاری از خود، بزحمت مراسم نماز را پایان رسانید. با این حال در پایان واقعه‌ای روی داد که حج عایشه را وادار به توقف کرد. هنگامیکه زائران به تماشای مردمی که حیاط مسجد را ترک می‌گفتند ایستاده بودند، بیرون در اصلی سروصدایی بگوش رسید. میرزا سعید به سوی آن رفت. گفت «آنجا چه خبر است؟» و در حالیکه از میان جماعتی که روی پله‌ها ایستاده بودند به زحمت می‌گذشت زنبیلی را روی آخرین پله دید که از درون آن صدای گریه کودک نوزادی بگوش می‌رسید. ظاهراً بیش از دو هفته از عمرش نمی‌گذشت. حتماً حرامزاده بود و شانس زیادی نداشت. مردم گیج و مردد بودند. بعد آخوند مسجد بالای پله‌ها سبز شد. عایشه روشن‌بین که شهرتش تمام شهر را فرا گرفته بود در کنار او دیده می‌شد.

جمعیت چون دریا از وسط به دو نیمه شد و عایشه و آخوند بسوی زنبیل پائین آمدند. آخوند در فاصله‌ای کوتاه نوزاد را واری کرد، برخاست و رو به جمعیت ایستاد و گفت «این نوزاد مولودی ناپاک است. فرزند شیطان است.» آخوند مرد جوانی بود.

احساسات جمعیت تحریک شده بود. میرزا سعید اختر فریاد زد «و تو، ای عایشه کاهن، تو چه می‌گویی؟»
زن جوابداد «همه چیز از ما خواسته خواهد شد.»
و جماعت که نیازمند دعوتی آشکارتر نبودند، بجه را سنگسار کردند.

* * *

از آن پس زائران عایشه از ادامه راهیمایی خودداری کردند. مرگ نوزاد فضای شورشی در میان تبتلی‌پورهای خسته ایجاد کرده بود. از میان آنان هیچ یک سنگی پرتاب نکرده بود. می‌شال که اینک چون برف رنگ پریده بود بیش از آن در ضعف ناشی از بیماری‌اش فرو رفته بود که بتواند بار دیگر رهروان را گرد هم آورد و عایشه که مثل همیشه از بحث و گفتگو سر باز می‌زد به دهاتیان هشدار داد «هر وقت به خداوند پشت کردید از این که او نیز با شما مقابله به مثل کند تعجبی نکنید.»
زائران گرد هم در گوشه یکی از مساجد وسیع شهر چمباتمه زده بودند. مسجد که از بیرون به رنگ سبز روشن و درون آبی خوشرنگی بود، و بوقت لزوم با نئون‌های رنگارنگ روشن می‌شد. بعد از هشدار عایشه به او پشت کردند و علیرغم گرما و رطوبت هوا بیشتر بیکدیگر چسبیدند. میرزا سعید که فرصت را مناسب یافته بود بر آن شد تا بار دیگر مستقیماً با عایشه زورآزمایی کند. با ظاهری مهربان پرسید «بگوئید بینم، فرشته دقیقاً چطور همه این اطلاعات را به شما می‌دهد؟ شما هرگز کلمات او را بازگو نمی‌کنید. همیشه تفسیر خودتان را بیان می‌کنید. برای چه پیام او را مستقیماً بما نمی‌دهید و کلام خودش را تکرار نمی‌کنید؟» عایشه جوابداد «او با من از طریق شکل‌های روشن و فراموش‌نشدنی سخن می‌گوید.»

میرزا سعید که از تلخی نیروی سرکوب شده تمنای خود نسبت به عایشه و دورماندن از همسر رو به مرگش به جان آمده بود و خاطره بدبختی‌های راه راحتش نمی‌گذاشت، در این طفره رفتن دختر ضعفی را که پیش می‌گشت بازیافت و اصرار کرد «لطفاً بیشتر توضیح بدهید والا ممکن است کسی حرفتان را باور نکند. این شکل‌ها چگونه‌اند؟»

عایشه اعتراف کرد «ملک مقرب برای من به آهنگ‌های محبوب روز آواز می‌خواند.»

میرزا سعید اختر از فرط شادی دستها را بهم کوفت و بنا کرد به خندیدن. خنده انتقام بود. عثمان صاحب خر در حالیکه دهل می‌نواخت و در اطراف دهاتپها می‌رقصید شروع کرد به خواندن آخرین آوازهای فیلم‌های تازه و پشت چشم نازک کردن‌های دخترانه. می‌خواند «هوجی، جبرئیل اینطوری می‌خواند. هوجی هوجی.»

آنوقت زائران یکی یکی بلند شدند و در رقص دهل‌نواز شرکت کردند. آنها با رویای از دست رفته و نفرتشان آنقدر رقصیدند تا اینکه آخوند سراسیمه فرا رسید و از دیدن این اعمال کفرآمیز هوارش به آسمان رفت.

شب فرا رسید. دهاتی‌های تیتلی‌پور اطراف سرپنج محمددین جمع بودند و خیلی جلدی درباره بازگشت به ده گفتگو می‌کردند. شاید می‌شد مقداری از محصول را نجات داد. میشال اختر سرش را به دامان مادر نهاده در حالیکه به شدت درد می‌کشید و قطره اشکی از چشم‌هایش سرازیر بود به مرگ نزدیک می‌شد. و در یکی از گوشه‌های دور دست حیاط مسجد سبز و آبی با آن نئون‌های رنگارنگش مرد زمین‌دار در کنار دختر روشن‌بین نشسته بودند و سخن می‌گفتند. ماهی‌نوی، سرد و زاویه‌دار بر آنان نور می‌افشانند.

عایشه گفت «تو مرد زیرکی هستی. خوب می‌دانی چطور از فرصت استفاده کنی.»
در این هنگام میرزا سعید پیشنهاد کرد با هم کنار بیایند.

گفت «زن من خیلی دلش میخواهد به زیارت مکه مشرف شود. او دارد می‌میرد. اینست که من و تو با هم منافع مشترک داریم.»

عایشه گوش می‌داد سعید ادامه داد «عایشه، من آدم بدی نیستم. راستش خیلی از چیزهایی که در طول راه اتفاق افتاده بر من تأثیر گذاشته. تو برای این مردم یک تجربه معنوی عمیق به ارمغان آوردی. در اینش بحثی نیست. فکر نکن ما آدمهای متجدد با ابعاد معنوی بیگانه‌ایم.»

عایشه گفت «مردم مرا ترک گفته‌اند.»

سعید جوابداد «مردم گیج و سر درگم‌اند. حقیقتش اینست که اگر آنها را به کنار دریا ببری و آنچه انتظار دارند اتفاق نیافتد دمار از روزگارت درمی‌آورند. بنابراین پیشنهاد من اینست: قبلاً با پدر میشال هم صحبت کرده‌ام و او موافقت کرده نیمی از هزینه را پردازد. ما حاضریم تو و میشال و حدود ده دوازده نفر از تیتلی‌پوری‌ها را ظرف چهل و هشت ساعت به مکه ببریم. برای رزرو جا هم مشکلی وجود ندارد. انتخاب آدمهایی که برای این سفر مناسب‌ترند را هم به عهده خودت می‌گذاریم. آنوقت تو واقعاً برای بعضی‌ها معجزه کرده‌ای درحالی‌که اگر وضع بر همین منوال پیش برود برای هیچکس معجزه‌ای در کار نخواهد بود. از این گذشته بنظر من خود این راه پیمایی یک معجزه بوده. بنابراین تو خیلی کارها کرده‌ای.»

سعید نفسش را در سینه حبس کرد.

عایشه گفت «باید درباره‌اش فکر کنم.»

سعید خوشحال تشویقش کرد «خُب، باشد. فکر کن. فکر کن. از ملائکات پرس. اگر موافقت کند حتماً درست است.»

* * *

میرزا سعید اختر خوب می‌دانست اگر عایشه اعلام کند که جبرئیل ملک مقرب پیشنهاد او را پذیرفته است، قدرت خود را برای همیشه از دست خواهد داد. چون دهاتی‌ها هم به تقلب و پریشانی‌اش پی خواهند برد. اما آیا می‌توانست پیشنهاد او را رد کند؟- آیا چاره‌ای هم داشت؟ با خود گفت انتقام شیرین است. وقتی دختره اعتبار خود را از دست بدهد دست می‌شال را می‌گیرد و اگر هنوز هم دلش بخواهد، او را به مکه می‌برد.

پروانه‌های تیتلی‌پور وارد مسجد شده بودند. روی دیوارهای بیرونی و گنبد پیازی شکل آن نشسته بودند و در تاریکی با اشعه‌ای سبز رنگ می‌درخشیدند. عایشه در تاریکی سایه‌وار براه افتاد، بازگشت و دراز کشید و بعد دوباره براه افتاد. ظاهراً مردد بود و آهسته می‌رفت. آنوقت پنداری درون سایه‌های مسجد محو شد. سیده‌دم بازگشت. پس از نماز صبح به زائران گفت می‌خواهد مطلبی را اعلام کند. با بی‌میلی پذیرفتند. گفت «دیشب ملک مقرب آواز نخواند. بلکه برای من از شک و تردید سخن گفت و این که شیطان چطور از تردید ما سواستفاده می‌کند. گفتم آخر آنها دیگر مرا باور ندارند. چه می‌توانم بکنم؟ جوایدات تنها اثبات آنچه هستی تردیدشان را برطرف خواهد کرد.»

توجه همه را جلب کرده بود. آنوقت پیشنهاد دیشب میرزا سعید را برایشان گفت و فریاد زد «بمن گفت برو از ملائکه‌ات پرس. اما من خودم می‌دانم. چطور می‌توانم از میان شماها انتخاب کنم؟ یا همه با هم می‌رویم یا هیچکس نمی‌رود.»

سرپنج گفت «بعد از این همه مرگ و میر و کشته شدن آن بچه دیگر چرا باید به دنبال تو بیائیم؟»

- «زیرا وقتی آنها راه می‌کشایند، همگی نجات خواهید یافت. آنگاه به شکوه الهی می‌پیوندید.»

میرزا سعید فریاد زد «کدام آبها؟ چطور راه می‌کشایند؟»
عایشه آرام پاسخ داد «بدنبال من بیایید و پس از گشایش آبها درباره‌ام قضاوت کنید.»
در واقع پیشنهاد سعید همان سنوال قدیمی بود: تو اهل کدام اندیشه‌ای؟ و عایشه در
مقابل پاسخی قدیمی داده بود: من وسوسه شدم. اما وسوسه‌ام دوام نداشت. من اهل
معامله نیستم. پاک و منزهم.

* * *

وقتی زائران عایشه از کوچه کنارِ هالیدی‌این گذشتند، دریا در حال مد بود.
معشوقه‌های هنرپیشه‌های سینما پشت پنجره‌های هتل با دوربین‌های پولارویدشان عکس
می‌گرفتند. هنگامی رسید که زائران بجای آسفالت زیرپایشان ماسه دیدند، سپس از
میان نارگیل‌های فاسد شده، پاکت‌های خالی سیگار، پشکل چهارپایان، بطری‌های
بی‌مصرف، پوست میوه، آب نبات و کاغذ پاره عبور کردند و به ماسه‌های پر رنگ‌تر
رسیدند. در اینجا درخت‌های نارگیل و بالکن آپارتمانهای لوکس رو به دریا دیده
می‌شدند. آنها از کنار تیم جوانانی که زیبایی اندام کار می‌کردند و آنقدر عضلاتشان
را تقویت کرده بودند که به ناقص الخلقه‌ها می‌ماندند گذشتند. آنها بدن‌ها را مانند
لشگری از رقاصان باله به حرکت در می‌آوردند. زائران خانواده‌هایی را که برای
گذراندن ایام فراغت یا کسب و کار به آنجا آمده بودند و اعضاء کلور را
سرگذاشتند و برای نخستین بار در زندگی‌شان به دریای عرب خیره ماندند.

میرزا سعید، میسال را دید که دو تن از دهاتی‌ها زیر بغلش را گرفته بودند. دیگر
بتنهایی قادر به ایستادن نبود. عایشه در کنارش بود. بنظر سعید پنداری زن پیامبر از بدن
میشال خارج شده، به این هیئت اسطوره‌ای درآمده و آن کالبد را برجا نهاده بود تا

بمیرد. آنوقت از این که گذاشته بود خرافات می‌شال به او هم سرایت کند خشمگین شد. دهاتی‌های تینلی‌پور پس از یک بحث طولانی که از عایشه خواسته بودند در آن شرکت نکنند تصمیم به ادامه سفر گرفته بودند. عقل سلیم به آنان گوشزد کرده بود که پس از پیمودن این همه راه حالا که با هدف بیش از چند گام فاصله نداشتند، بازگشت دیوانگی بود. اما هنوز شک و تردیدی که به تازگی در ذهنشان بیدار شده بود، توانشان را می‌گرفت. گویی از ناکجاآباد خیالی عایشه بیرون می‌آمدند. انگار حالا که بدنیاالش می‌رفتند بی‌آنکه از او پیروی کنند، با هر گام پیر یا بیمار می‌شدند. بطوری که وقتی دریای عرب را دیدند گروهی شل و سرماخورده و تبار با دیدگان سرخ بیش نبودند و میرزا سعید در این فکر بود که از میانشان چندتن قادرند خود را به کنار آب برسانند.

اما پروانه‌ها همچنان با آنها بودند و بالای سرشان پرواز می‌کردند. میرزا سعید که می‌ترسید زنش همانجا زیر سم اسب‌های کرایه‌ای جلو چشم فروشندگان عصاره نیشکر قالب تهی کند فریاد زد «حالا چه خواهی کرد عایشه؟ تو همه ما را به مرز نابودی کشانده‌ای. اما این جا واقعیته انکارناپذیر در برابرت قرار دارد: دریا. حالا فرشته‌ات کجاست؟»

عایشه به کمک دهاتی‌ها بالا رفت و روی جعبه بزرگی که کنار دکه نوشابه فروشی قرار داشت ایستاد و تا هنگامی که توانست از آنجا به سعید و آن پائین نگاه کند، جوابی نداد. آنوقت گفت «جبرئیل می‌گوید دریا مانند روح ماست. هرگاه دریچه‌های روح خود را بگشائیم راه بسوی بصیرت می‌بریم. اگر بنوانیم دل‌های خود را بگشائیم دریا را نیز می‌گشائیم.»

سعید با تمسخر جوابداد «این گشایش اینجا، روی زمین که جز فاجعه چیزی نصیبمان نکرده. شاید از یاد نبرده باشید که تا بحال چندین نفر جان خود را از دست داده‌اند. فکر می‌کنید در آب وضع تفاوت کند؟»

عایشه ناگهان گفت «سی سی. فرشته بما نزدیک می‌شود.»

ظاهراً کم توجهی جمعیت کنار دریا پس از آنهمه هیاهو در رابطه با راه‌پیمایی عجیب می‌نمود، اما در واقع مقامات مربوطه تدبیرهای لازم را بکار برده بودند و راهها راسته و مسیر ترافیک را تغییر داده بودند. بنابراین بیش از حدود دویست نفر کنار دریا دیده نمی‌شدند که مایه نگرانی نبود.

آنچه مایه شگفتی بود این بود که تماشاگران کنار دریا پروانه‌ها و مسیرهایی را که در پیش گرفتند نمی‌دیدند. اما میرزا سعید آن ابر درخشان را به روشنی دید که بسوی دریا پرواز کرد، بازگشت و پس از اندک درنگی به شکل موجودی غول‌آسا درآمد. تحول درخشانی که از آن موجودات کوچک بالدار تشکیل شده بود در امتداد افق آسمان را می‌پوشاند.

عایشه خطاب به زائران فریاد زد «نگاه کنید، فرشته! حالا می‌بینید؟ از آغاز راه با ما بوده. حالا حرفهایم را باور می‌کنید؟» و میرزا سعید احساس کرد ایمان بی‌هیچ قید و شرطی به دل و جان زائران باز می‌گردد. گریان پاسخ دادند «بله» و با التماس از او تقاضای بخشایش کردند «جبرئیل. جبرئیل. یا الله.» میرزا سعید برای آخرین بار تلاش کرد و فریاد زد «ابرها به اشکال گوناگون در می‌آیند. به شکل فیل، ستاره‌های سینما، همه چیز. نگاه کنید دارد تغییر می‌کند.» اما هیچکس اعتنایی نکرد. همه شگفت‌زده به پروانه‌ها می‌نگریستند که اینک بسوی دریا پر می‌زدند. آنوقت فریاد زدند «گشایش، گشایش.» و بنا کردند رقصیدن. آنها که کنار دریا به تماشا ایستاده بودند از میرزا سعید پرسیدند «آهای آقا. چه خبر است؟ اینها برای چه به هیجان آمده‌اند؟ ما که چیزی نمی‌بینیم.»

اینک عایشه بسوی آب گام برمی‌داشت و دو نفر که زیر بغل می‌شال را گرفته بودند او را کشان‌کشان بدنبالش می‌آوردند. سعید بسویش دوید و به دو مرد دهاتی گفت «زنم را ول کنید. فوراً. لامصب‌ها. من صاحب زمین‌هایتان هستم، ولش کنید. دستهای

کثیف‌تان را بکشید کنار.» ولی می‌شال زمزمه کرد «نه سعید. آنها مرا ول نمی‌کنند. تو برو. تو آدم بسته‌ای هستی. دریا تنها برای آنهايي که بازند راه می‌گشاید.» فریاد زد «می‌شال». اما حالا پاهایش به دریا رسیده بودند.

همینکه عایشه وارد آب دریا شد، دهاتی‌ها شروع به دویدن کردند. ناتوان‌ها روی دوش سالم‌ها پریده بودند. مادران تیتلی‌پور در حالیکه کودکان خود را در بغل گرفته بودند بسوی دریا شتافتند. نوه‌ها مادر بزرگ‌ها را بدوش گرفتند و به درون آب پریدند. چند دقیقه بعد همه مردمان ده در آب دست و پا می‌زدند و افتان و خیزان پیش می‌رفتند و بی‌آنکه به عقب بسوی ساحل نیم‌نگاهی بیاندازند، بسوی افق می‌رفتند. میرزا سعید هم که تن به آب زده بود به زنش التماس کرد «برگرد. دریا از هم باز نشده. برگرد.»

خانم قریشی، عثمان، سرپنج و سری‌نیواس کنار ساحل ایستاده بودند. مادر می‌شال با زُست خواننده‌های اپرا می‌گریست «آی بچه‌ام. بچه‌ام. حالا چه خواهد شد؟» عثمان گفت «وقتی فهمیدند از معجزه خبری نیست. همه‌شان برمی‌گردند.» سری‌نیواس پرخاش‌کنان گفت «پس پروانه‌ها چی بودند؟ تصادفی آمده بودند؟»

اما بزودی دریافتند که دهاتی‌ها باز نخواهند گشت. سرپنج گفت «حتماً از نفس افتاده‌اند.» خانم قریشی پرسید «چندتاشان شنا بلدند؟» سری‌نیواس فریاد زد «شنا؟ از کی تا حالا مردم دهات شنا بلد شده‌اند؟» همگی چنان با فریاد سخن می‌گفتند که پنداری فرسنگ‌ها با یکدیگر فاصله دارند و در همان حال این پا و آن پا می‌کردند، گویی خیال دارند توی آب بپرند یا دست بکاری زنند. انگار روی آتش ایستاده بودند. یک گروه پلیس که برای برقراری نظم به آنجا فرستاده شده بود هنگامی رسید که سعید شتابان از آب بیرون آمد.

افسر پلیس پرسید «چه خبر شده؟ این هیجان برای چیست؟»

میرزا سعید نفس زنان در حالیکه به دریا اشاره می‌کرد گفت «جلوی اینها را بگیرید.»

افسر گفت «خرابکاری کرده‌اند؟»

سعید جوابداد «نه بابا. دارند می‌میرند.»

ولی دیگر دیر شده بود. دهاتی‌هایی که سرهایشان هنوز به چشم می‌خورد به جایی رسیده بودند که عمق دریا فزونی می‌گرفت. همگی به هیچ تلاشی برای نجات خود، به زیر آب فرو رفتند. ظرف چند دقیقه همه افراد گروه زیارت عایشه در دریا ناپدید شده بودند. و هیچ یک بعداً ظاهر نشد، نه سر فردی نفس زنان، نه بازویی در حرکت بچشم می‌خورد. سعید، عثمان، سری‌نیواس، سرپنج و حتی خانم قریشی فربه همگی به آب پریدند. فریاد می‌زدند «خدایا رحم کن. بیایید بیرون. کمک.»

معمولاً انسان در خطر غرق شدن برای بیرون ماندن از آب دست و پا می‌زند. این خلاف طبیعت بشر است که با انفعال آنقدر در دریا پیش برود که سرانجام آب او را ببلعد. با اینحال عایشه، میثال اختر و دهاتی‌های تیتلی‌پور در عمق دریا فرو رفتند و هرگز از آب خارج نشدند.

افراد پلیس خانم قریشی را با رنگ و روی کبود درحالی‌که ریه‌هایش پر از آب بود از دریا بیرون کشیدند و با کمک‌های اولیه نجات دادند. بلافاصله پس از او عثمان، سری‌نیواس و سرپنج را هم بیرون کشیدند. تنها میرزا سعید اختر مانده بود که دورتر و دورتر شنا می‌کرد و زیرآبی می‌رفت تا اینکه آخر سر او را نیز نیمه‌جان از دریای عرب نجات دادند.

زیارت به پایان رسیده بود.

وقتی میرزا سعید در بیمارستان چشم گشود، یکی از بازرسان پلیس را کنار تخت خود یافت. مقامات در فکر بودند، بازماندگان زیارت عایشه را به توطئه برای مهاجرت غیرقانونی متهم کنند و بازرسان مأمور بودند بی‌درنگ از آنان بازجویی کنند تا فرصت مشورت نیابند.

محمددین، سرپنج تیلی پور چنین شهادت داد: دیگر توان حرکت نداشتم. در آن حال ضعف نسبت به مرگ خود یقین می‌یافتم که ناگهان تقسیم شدن دریا را به چشم دیدم. مثل موهای سری که فرقتش را باز کنند و آنها همگی آنجا بودند، در دور دست می‌رفتند. «او هم بود زلم خدیجه را می‌گویم. زنی که دوستش داشتم.»

این هم گفته‌های عثمان صاحب کره خر به بازرسان است که از شنیدن شهادت سرپنج سخت یکه خورده بودند «اول، از غرق شدن سخت می‌ترسیدم. با وجود این با چشم دنبال او می‌گشتم. دنبال عایشه که قبل از تغییر می‌شناختمش و درست در آخرین لحظات آن را دیدم. چیز غریبی بود. آب‌ها از هم باز شدند و آنها را دیدم که کف اقیانوس در میان ماهی‌های رو به مرگ راه می‌رفتند.»

سری‌نیواس هم به الهه لکشمی قسم خورد که گشایش دریای عرب را به چشم دیده است. بطوریکه وقتی نوبت خاتم قریشی رسید بازرسان گیج و پریشان بودند زیرا می‌دانستند آنها این روایت را به تبانی نساخته‌اند. مادر می‌شال، همسر بانکدار بزرگ نیز همان حکایت را به شیوه خود بازگفت و آخر سر تاکید کرد «اگر می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید نکنید. اما زبانم همانی را می‌گوید که چشمم دیده است.»

آخرش بازرسان مخصوص با صورتهای پر از جوش خود شیوه درجه سوم را برگزیدند «گوش کن بینم، سرپنج اینقدر از دهانت نشاش. اینهمه آدم آنجا بودند و هیچکس اینهایی را که می‌گویی ندیده است. اصلاً جسد خیلی‌هاشان به ساحل رسیده. مثل بادکنک باد کرده‌اند و بوی گند می‌دهند. اگر به این دروغگویی ادامه بدهی دست را می‌گیریم و می‌بریم و حقیقت را از دماغت در می‌آوریم.»

سرپنج محمددین جوابداد «هرکاری می‌خواهید بکنید. اما من این چیزها را به چشم دیده‌ام»

بازرسان همگی دور تخت میرزا سعید اختر جمع شدند و تا چشم گشود پرسیدند «حالا تو بگو. در دریا چه دیدی؟»

میرزا سعید معترض گفت «این چه سؤالیست؟ همسر من غرق شده آنوقت شماها با این سؤالتان سرِ خر می‌شوید.»

وقتی فهمید تنها بازمانده حج عایشه است که گشایش امواج را به چشم ندیده- سری نیواس آنچه را همگی دیده بودند شرح داد و با لحنی ماتم زده افزود «ما از این که ارزش همراهی با آنان را نداشتیم شرمساریم. آب به ما که رسید بسته شد ست جی، و چنان جلو چشممان بهم خورد که پنداری درهای بهشت است»- میرزا سعید شروع به گریستن کرد. از وحشت روزگار بغضش می‌ترکید و بدنش به لرزه می‌افتاد. هرچند که دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. آنوقت به خانه بازگشت.

* * *

موربانه چوبهای پرستان را از میان برده بود و کرمهای گرسنه کتابهای کتابخانه را بلعیده بودند. شیرها را که باز کرد، بجای آب مار از لوله‌ها بیرون خزید و جانوران خزنده گرد ستونهای تختی که روزی نماینده انگلستان بر آن می‌خفت حلقه زده بودند. گویی زمان بوقت غیبت او به شتاب آمده بود و بجای ماهها قرن‌ها گذشته بود. چنانکه وقتی به قالی عظیم سالن که در گوشه‌ای لوله شده بود دست زد، قالی زیر دستش خاک شد. وان‌های حمام پر از غورباغه‌هایی با چشمان سرخ بودند. شبها شغالها همراه باد زوزه می‌کشیدند. درختان سبز خشک‌تر و یا روبه نابودی می‌رفتند و مزرعه‌ها مانند کویر خشک و بی‌آب و علف بودند. باغهای پرستان که مدت‌ها پیش از آن دختر جوان و زیبا را در آن دیده بود اینک زرد و متروک می‌نمودند و لاشخورها همه‌جا پرسه می‌زدند. میرزا سعید صندلی‌اش را در ایوان نهاد و آنقدر در آن تاب خورد تا خواب او را در ریود.

تنها یکبار به درخت سر رد. ده با خاک یکسان شده بود. دهقانان بی‌زمین و راهزنان کوشیده بودند بر زمینهای رها شده دست اندازند، اما خشک‌سالی آنان را رانده بود. اینجا باران نباریده بود. میرزا سعید به پرستان بازگشت و بر درهای زنگ‌زده قفل نهاد. سرنوشت شاید بازماندگان برایش بی‌تفاوت بود، پس بسوی تلفن دیواری رفت و آنرا از جا کند.

پس از گذشت روزهای بی‌شمار پی برد از بی‌غذایی رو به مرگ است. از بدنش بوی آستون به مشام می‌رسید. اما از آنجا که احساس گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد جستجوی خوراک را بیهوده یافت. که چی؟ بهتر است در این صندلی تاب بخورم و فکر نکنم، فکر نکنم، فکر نکنم.

* * *

در آخرین شب حیاتش صدایی شنید، انگار غولی جنگلی را زیر پاله می‌کرد و بویی که به مشامش رسید مانند چس غول بود. پی برد درخت در حال سوختن است. از صندلی برخاست و تلوتلوخوران بسوی باغ رفت تا شاهد آتش باشد. آتش که شعله‌های آن حکایت‌ها، خاطرات، تاریخچهٔ آباء و اجداد او را فرا می‌گرفت و زمین را پاک می‌کرد بسوی می‌آمد تا برهاندش. چرا که باد آتش را بسوی خانه می‌راند و بزودی زود زمان او نیز فرا می‌رسید. درخت را دید که منفجر شد هزاران تکهٔ سوزان در فضا پراکنده شدند و تنه‌اش چنان ترکید که پنداری دل بود. چرخید و به سوی مکانی در باغ رفت که نخستین بار عایشه را دیده بود. آنوقت احساس کندی کرد، سنگین می‌شد، به روی خاکسترها دراز کشید. پیش از آنکه چشم بر هم نهد. نرمشی را برلبانش احساس کرد و گروه کوچک پروانه‌ها را دید که به دهانش

می‌رفتند. آنگاه دریا بسویش سرازیر شد. در آب نزد عایشه بود. عایشه که به طرز معجزه‌آمیزی از کالبد همسرش بیرون آمده بود ... فریاد می‌زد «باز شو، باز شو!» از نافش نوارهای نورانی جاری بودند و سعید با پهنای دستش آنها را می‌برید. عایشه دوباره فریاد زد «باز شو. تو که تا اینجا آمده‌ای تا آخر بیا!» - چطور می‌توانست صدایش را بشنود؟- هر دو زیر آب پرخروش دریا گم بودند، اما سعید صدای او را به وضوح می‌شنید. همه آن صداهای زنگ‌دارش را می‌شنیدند. گفت «باز شو.» و او بسته شد.

چون دری بود با دروازه‌های محکم- اینک غرق می‌شد- عایشه نیز غرق می‌شد. دید آب، دهان عایشه را پر می‌کند و صدای پائین رفتن آن را در شش‌هایش شنید. آنوقت چیزی در درونش سرباز زد و راهی دیگر برگزید و در آن دم که قلبش شکست، گشوده شد.

بدنش از سیب آدم تا شکم گشوده شد و عایشه تا ژرفنای وجودش نفوذ کرد. اینک عایشه نیز برگشود. همگی گشوده بودند. در لحظه گشایش، آب به دو نیمه شد و آنان بر بستر دریای عرب گام نهادند و بسوی مکه روان شدند.

چراغ شگفت انگیز

صلدین چمچا هجده ماه بعد از حمله قلبی بار دیگر به هواپیما نشست. با تلگراف خبر داده بودند که پدرش آخرین مراحل سرطان را طی می‌کند. خانم دکتر مخصوص پدرش پای تلفن با بی‌تفاوتی توضیح داده بود که بیماری نوعی سرطان مغز استخوان و صددرصد کشنده است. از مدت‌ها پیش پس از اینکه چنگیز چمچاوالا بقایای درخت بلوط را برای صلدین فرستاده بود، از هم بی‌خبر بودند.

تنها صلدین یادداشتی فرستاده بود که از فاجعهٔ بستان جان سالم بدر برده و پدر در پاسخ تلگرافی کوتاه زده بود که «نامه‌ات را خواندم. قبلاً اطلاع داشتم.» با اینحال تلگرافی که خبر بد را آورده بوسیلهٔ همسر دوم، نسرین شمارهٔ دو فرستاده شده بود و بسیار صریح و بی‌پرده بود: پدر در حال مرگ - اگر می‌خواهید ببینیدش زود بیائید. ن- چمچا والای خانم). صلدین با شگفتی دریافت پس از عمری درگیری با پدر و روابطی که «خرابی‌های ترمیم ناپذیر» به بار آورده بود، هنوز می‌تواند واکنش ساده از خود نشان دهد. روشن بود که حتماً باید قبل از اینکه برای همیشه پدرش را از دست می‌داد خود را به بمبئی می‌رساند.

پس از اینکه مدتی طولانی را در صف کنسولگری هند برای گرفتن ویزا گذراند، اندکی با یک کارمند خسته کلنچار رفت تا به او بفهماند تقاضایش فوریت دارد.

بنحوی احمقانه فراموش کرده بود تلگراف را با خود بیاورد. و کارمند گفته بود باید مدرک نشان بدهد می‌دانید، هرکس می‌تواند به اینجا بیاید و بگوید پدرش در حال مرگ است مگر نه؟ آنهم برای این که کارش زودتر راه بیافتد. چمچا کوشید بر خشمش غلبه کند، اما آخر سر ترکید: «بینم، نکند بنظر شما بنده شیبه لات‌های خالیستان هستم؟» کارمند شانه بالا انداخت. چمچا که بدتر کفرش بالا آمده بود غرید: «حالا نشانت می‌دهم کی‌ام. من همان آدم بخت برگشته‌ای هستم که تروریست‌ها گروگان گرفته بودند. همان که پس از اعمال همان تروریست‌ها از فاصله سی هزارپایی پائین افتاد. و حالا هم باز بخاطر همان تروریست‌ها باید از میرزا قلمدانی مثل تو بدوبیراه بشنوم.» به تقاضای ویزایش که میرزا قلمدان زیر دسته قطور تقاضاها نهاده بود سه روز بعد پاسخ دادند و اولین پروازی که هنوز جای خالی داشت سی‌وشش ساعت پس از آن بود: هواپیمای ۷۴۷ ایر انیدیا بنام «گلستان»

گلستان و بوستان باغ‌های دو قلوبی بهشت. یکی منفجر شد و این یکی... چمچا وقتی از ترمینال سه که مسافران را قطره قطره به درون هواپیما می‌چکاند عبور می‌کرد نام آن را دید. کنار در باز ۷۴۷ نوشته شده بود. و رنگ از رخس پرید. آنوقت صدای میهماندار ساری پوش را شنید که با لهجه صددرصد کانادایی‌اش به او خوش‌آمد می‌گفت. ناگهان اختیار از کف داد. واکنش ناشی از وحشت بود چرخید تا از هواپیما بیرون پپرد. اما در حالیکه رو به گروه مسافران که منتظر ورود به هواپیما بودند، ایستاده بود. خوب می‌دانست با آن کیف چرم قهوه‌ای در یک دست و دو کت و شلوار در کیف نایلونی مخصوص روی بازوی دیگر، در حالیکه چشمانش دودو می‌زند ظاهر مسخره‌ای دارد. یا این وجود تا مدتی طولانی قادر به حرکت نبود. جمعیت این پا و آن پای می‌کرد. فکر کرد اگر این شاهرگ باشد، من آن لخته لامصبم. صدای شادی گفت «منهم قبلاً می‌می‌می‌ترسیدم. اما حالا فهمیدم چکار کنم. هووواپیما که بب‌بلند می‌شود، دد دست می‌زنم. آآ آنوقت راراحت بلند می‌شود.»